

پدر برگستاخی و فاتوانی پسر میخندید و هیگرید که ای نور دیده!
گردتی را که ایزد بکیفر گناه بسته باشد بتیغ رستم باز نمیشود. تو اگر
دلیری، اهریمن نفس را در خود بکش و آتش پاك را در دل بیفروز. آنگاه
شام و سحر بدرگاه یزدان بنال که از گناهان ما درگذرد و دوباره از مهر
وطن تابندگی و سرفرازیمان بخشد.

فردوسی هر شب بدین نیاز میخواست تا شای در خواب دید که بالا
چناری ننهند گشته، شمشیری چون برق بمیان بسته دارد و گریزی چون
کوه گران برشانه اش همچو ترکه ای آسانست در میان دشتی پهناور ایستاده
چون صاحب منصبی که باحضر قشون فرمان میدهد فریاد کرد: ایرانیان
بیا خیزید، کمر ببندید با اهریمن بجنگیم! شما بزرگ زاده اید، بندگی کار
شما نیست، ننگمان تاجد!

از نپیش زمین لرزید، کوهها بصدادر آمده فرمائش را سرتاسر کشور
بردند. بس از اندکی، ناله های حزین رسید که مایلی در زنجیریم، خونمان
را ترمس و تنبلی مکنید، دستمان را نادانی بسته، بار سنگین غلامی سرمان را
بگریبان شرم فرو برده، بزرگوار! فراموش کرده ایم، ما پدر نداشتیم! یادمین
نمی آید...

گوئی تیری از دل فردوسی گذشته باشد، چنان سخت نالید که کوهها
بخروش آمدند. آنگاه تیغ از نیام کشیده فریاد کرد: ایرانیان! من پدران
شمارا میشناسم، شما بزرگ زاده اید، حکمروایی دنیا روزی با شما بوده!
چه گناه کرده اید که بسخت ترین سزا گرفتارید. بندگی یاد آزادی و
بزرگوار! از شما برده، پدران تاجدار را فراموش کردم! وای بر شما بی-
پدران... من فرزند پاك جمشیدم، سرم به بندگی فرو نمی آید، زنهار بار

گناه بردل و زنجیر غلامی بگیردن نمیگیرم. خسانرا براو رنگ شاهان نمیتوانم دید، بزرگزادگانرا دریند دونان نبایدم دیدن، من اینک یاک تنه در اهریمنان میآویزم و جان خودرا قربان کشور میکنم! من خواهم مرد اما ازرنج من یارسی زنده خواهد گشت...

زهی جاودانی! ...

همچو فداییان از وجد جاننازی نعره ای کشیدوبراه افتاد. ناگاه صدای آسمانی قویتر از خروش زعد و دلپذیر نراز نوازش ملخ برآمد که: ای گزیده فرزند! تیغ در نیام کن که فرمان بزدان هنوز با آزادی کشور ما و سربلندی این ناستوده پسران نرسید...

فردوسی سر با آسمان برداشته از شگفتی خیره برجها ماند: ماه و خورشید بر دو طرف آسمان رو برو نشسته برهم ذرات لاجورد و طلا می پاشیدند. ملایک بقراوانی دانه های برف در این میانه غلطیده بالهای خود را لاجوردی و طلایی میکردند در آستان خورشید دستگاهی شاهانه برپا بود: بر تختی از الماس، بشکل هلال، کیومرث در میان نشسته پادشاهان چون هوشنگ و جمشید و فریدون و منوچهر و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و اردشیر و شاپور و انوشیروان هر یک بجای خود در دو طرف قرار داشتند. در پایین تخت، دارا و یزدگرد دستها در بغل و سر در گریبان پای کیومرث ایستاده سرداران همچو نریمان و سام و زال و رستم و طوس و گیو و گودرز و بیژن و گستهم حلقه وار در طرف تخترا بهم پیوسته بودند.

چون بخود آمد زانو زده خاک در گاهرا سه بار بوسید و خموش ایستاد. در دلش فغان بود که ای بزرگان نشسته آید و بر ویرانی کشور خویش خیره مینگرید! وای برهن مگر از عیش آسمان مهر فرزندانتان

از یاد رفته ،

ولی از ادب شکوه دلرا بزبان نیاورد .

کیومرث آهی کشیده فرمود : ای مهین فرزند ! با این همه فروشکوه شراب بزم ، لشکی است که بر ویرانی مرزوبوم و بیچارگی زادگان خود میریزیم ، چه میتوانیم کرد ، ایزد بر هر گناهی سزای نوشته ، فرزندان ما بسزای کاهلی بندگی میکنند ، آری کاهلی را یزدان سزاوار بدترین رنجها خواسته ! مایادشاهان بزرگ که قبه بارگامان بماند ، چندان بدرگاه خداوند نالیده و زاری کرده ایم تا تورا بماند بخشیده و کاید آزادی را بدست تو فرستاده اما چنین فرموده که گشودن این زندان هنوز مقدر نیست ، زادگان بزه کار ما باید سالها در پرستشگاهی که تو خواهی ساخت جان خود را پروریده خوبتر را سزاوار بزرگی و آزادی سازند تا ما یکی از تخمه خود را بپادشاهی و رهائی آنان بفرستیم .

تو بفرمان پرداز ، جای ترا بر تخت خود ساخته ایم ، دست خدا نگاهبان و چشمها نگران تست . . .

فردوسی هرگز از این خواب بیدار نشد ، تمام عمر در این مستی و شور بود و گرنه در هوشیاری و آرامی کسی را یارای چنین کار شگفتی نیست !

گرز و شمشیر را بدور انداخت و بساختن پرستشگاه سخن برداخت . برای آنکه در هر جای دنیا هر که دیده دارد ببیند ، پایگاه کاسخرا بر بلند ترین قله یعنی بر اوج فکر بنا نهاد : سمیت هزاریکه سنک می همنا هر یک بگرانی کوهی از مرمر و یاقوت و لعل و الماس از جن خود بر آورده با اشک چشم بهم پیوسته دسته گلی بریا کرد و بر آسمان برافراشت تا مردم

خاصگی در پائین و ملائمت در بالا از تماشای زیبایی و پرورش روان ، بر-
خوردار گردند

کاخ نظم فردوسی بر بالای ابر و باد بنا گشته تیر حادثه و چشم بندنش
با ستانش نمیرسد. اما روح فردوسی را اگر بجوئید از این نیز برتر در فراز
افلاک به پرواز است.

بر این سرای حشمت پاسبان و در بانی نیست اما جلی بلند تر کسی را
میدهند که اندیشه اش برتر باشد. گوش جان بیدار باید تا در این خاوش
خانه زمزمه و ناله شاعر را بشنود ، دل باید درشت باشد تا خروش و نعره
فردوسی را تلب بیاورد. چشم بیاید تا در ستبریهی پهلوانان و غولان
ظرافت ها ببیند ، خاطر اگر نلوك باشد در گیر و دار کارزارها هزاران شاهکار
عشق میباید.

اگر کسی بخواهد در بارگاه جلال فردوسی بار بیاید و با چنین مرد
کاملی گفتگو کند و زبانش را بفهمد باید نجیب باشد ، دلیر و بیخشنده باشد
دلش از عشق و نیکی دائم بپید و بیش از همه باید از نظر حمت چندان بالا
بنگردد که خرد و ریزه هارا زیر پا نیند. آری فردوسی شریف بوده ، دلیر
بخشنده بوده ، گفتار و کردارش همه بر این صفات گواهند ، اما همت و وسعت
نظرتی چنانست که سایر صفات ملکوتیش را در بر دارد.

از همت باندش بود که زنده کردن پیکر مرده عجم را وجهه آرزو
قرار داد. دلش بر جسد پادشاهان بی مدفن سوخته برایشان خانه و کاخ بنا
کرد و نامشانرا جاویدان ساخت. وجود خاکی خویشرا فراموش کرده
زبانی بدین روانیرا هرگز به بیان خواهشهای نفس اجزوت نداد ، خود را بر
سر عالم و بزرگتر از آن میدید که از دیگران تمنای محبت کند ، آری

جانش همه از مهر و رزیده شپیر عشقش چندانی فراح بود که بر سر عالم میکشید .

فردوسی همه چیز را در خور فسکر خود عظیم و پاکیزه تصور کرده و دنیای خود را برای خدایان ساخته . اگر کسی دچار دیونرس و غصه باشد در پناه پهلوانان شاهنامه امان خواهد یافت چه در جهان فردوسی ترس نیافریده و از اینرو غصه که زائیده ترس است بدان دنیا نیامده همگی جسورانه میگوشتند ، دلیرانه رنج میبردند و با شجاعت میمیرند . در پستی و بلندی بیك سان گردن افراشته هرگز در مقابل اهرمن سر فرود نمیآوردند !

هر تپی دستی از گنجینه فردوسی توانگر میآید بشرط آنکه چراغ راهش خرد باشد و گرنه خواندن و در گذشتن ، کتاب باز خاطر کردن است . آنکه در زندگانی ده جمله پرورده خواننده و چنان خوب فهمیده باشد که بدان ایمان بیاورد نجیب تر و داناتر و فرخنده تر از کسی است که غلطی وار هزارها کتاب خوانده و بحافظه سپرده است .

هر کس بخواند در هر حال از ترس و غصه نجات باید ؛ پر دل و بیباله گردد ، نظر خود را از پستیها و خردیها برداشته کارهای بزرگ را آسان بگیرد و با آرزوهای بلند برسد ، آزادیرا از جان دوستر بدارد و مردنرا از بی خانمانی و بی وطنی بهتر بداند ؛ هر کس بخواند درستکار و نیک و بزرگوار شود باید شاهنامه بخواند و بفهمد . خرد سالان و جوانان و پیران ، همه باید شاهنامه بخوانند .

مهتاب

منهم مثل شما از شراب لطیفی که مهتاب در وجودم سر میدهد مست
میشوم، زشتیها و زبریهای صورت و معنی محو و صاف شده دنیا بچشم دوست
داشتنی میشود، افکار و آرزوهای چنگال از جانم برگرفته شادی کثبان بهر
طرف میپزند و میآیند و با خاطرم بازی میکنند. حالی مبهم پیدا میکنم که
از ذوق روشن وصال خوشتر است.

اما تا اینروزها سر این احوال را نمیدانستم و خیال نمیکردم جز
شبهای مهتاب بتوان روز و شب در دل خود ماه افروخت. چون همت آنرا
که ساعتها و شها ساکت و تنها پیش قمر نشسته رمز اینهمه خویرا از زبان
بسته‌اش بشنوم نداشتم خود را بدین قانع میکردم که این چند ساعت خویرا
روزی که بچهران باک ماه هجران به ما بخشیده در سبب نیکی نباید نگوید.

رفیق ییلی دارم آمد که چشمه زلالی پیدا کرده ام یا که بوم از
تشنگانی گفت:

« میدانای یا نمیدانی، پس از نه سال فراق بانکه میخواستم رسیدم.
گرچه بارها باهم نشسته گفته و شنیده بودیم از این غصه هلاکت بودم که چرا
باین نزدیکی عطر روحش را نمیشنوم، چرا چهره جانش را نمیبینم، دیشب
دیدم و شنیدم.

.....
اما از تنگ شدن چشمه‌هایت میفهمم که بدن میخندی میجویی ای بیچاره
ندان راه رامت خورشیدی را گذاشته معذب در پیج خیم ناروا حیوان خورد

را بسختی و درماندگی گرفتار میکنی ، مگر نپندانی عمرها دوروز است ؟ دختر بر او صیحه دیدی و پسندیدنی باید خواستگاری کرد و گرفت ، بچهره جان و عطر روحش چکار داری ، بعوض این و همیات جانکاه باسیاب زندگی پیرهاژ تا نازنینان خودشانرا تشارت بکنند .

حق باتست من در عالم تصور زندگی میکنم چیزهاییرا که دوست دارم همه در وهم و خیال است ، چرا من اینطورم ؟ این بندهای دروغی را چرا پستی عمل می بندم و خود مرا دایم عاجز و نگران فکر دیگران میکنم ، میخوامم فکریکه با اختیار صاحبش نیست بمیل من باشد ، تقاضا دارم روحی که از اثر تراکنده تراست بصورت خواهش من در آید ، یک مو باز بسته شدن ابروی دیگری دست و پای همتم را بهزار زنجیر می بندد و باز میکند ، از یک کلمه غبار بی مبری که در چشمی می بینم روزم شب میشود . از اینها کاربزر نیش حرف است و حال آنکه میدانم تقصیر را بیشتر باید از نارسا بودن کلمات دانست نه از قصد گوینده اما این حقیقت کجا بخرج دل برقر و ناز می رود . خدای من جعبه سازی است که هزارها تار کوتاه و بلند بر آن کشیده از سبکترین زخمه های که از حرفی می خورد بنوا در می آید ، اما غرقش با سازهای دیگر این است که همیشه بغغان و هوس خود میخواند نه با اندازه و آهنگ زخمه های که خورده ، مثل اینست که یک جهان ناله و ترانه در این جعبه حبس باشد ، همبکه نسیم حرفی از میان دلب بآن رسیدن تراها بی اختیار من بجوش و خروش می آید . چه بسا از یک حرف کوچک یک عمر است در دل خود آوازه های آسمانی میشنوم یا آنکه از مختصر نیشی سالها درونم پر از ناله و غغان است .

میدانم که اینها همه بخود است باید قبول توفیر دست زد کجا بخیال

پرستی از دست نداد و آنچه بچشم و دست و دهان خوش میآید عیش کرد، برای آنکه بدانی کاملاً بانو هم عقیده‌ام بگذار قصه تلخی از این حال خودم برایت بگویم تا بینی از دست این دل‌بخون چه رنجها میبرم .

در آن روز گاز خوش یکسال تابستان از برو کسل به «بلانکن برگ» رفتم ، شهر کوچک نوسازی است کنار دریا البته با اهمیت . استاند « نیست ولی چون آنقدر شکوه و مشتری ندارد مثل دوستان بیرونق بحر ممر و مهربانتر است . اگر میدانستم صحبت از آنجا میان میآید چند عکس منظره داشتیم می‌آوردم تا بچشم بینی سرگذشت من در چه جایی واقع شده و از آنهمه دوفرها همیکه در خیابان لب دریا باهم راه میروند یا بالاس شنا روی سنبا امیده‌اند یکی راهم من و معشوقم تصور کنی و بفکر فرو بروی که لابد آن جفت‌های دیگر هم هر کدام سرگذشتی داشته اند ...

صبحی بود که رسیدم و لیه‌خریا رفتم چون اول بار بود که چنان بساطی‌را میدیدم از آنهمه فرشته بی پرو حجاب مدهوش شدم . آسمان و دریا از یک رنگ و یک حریر بهم ببوسته بود حقیقاً بنظر آمد که این فرشته‌ها از آن بالا لغزیده دایره وار از دامن دریا بکنار افتاده اند ؛ آنها که از سنا خسته بودند روی مانده‌دراز می کشیدند ، تخته‌های موج از آفتاب رنگ طلا گرفته مثل لحاف های نازک که رویه زرد و زیره نیلی باشد نرم و روان بدنهای نازنین‌را میپوشید ، واقعا خواب میدیدم ، دلم میخواست بروم در میانشان بغلتم همشانرا یکجا بغل کنم و بسینه بفشارم ، میخواستم آنرا که از همه بهتر است یعنی آنکه مرا دوست دارد بدانشنه باهم برویم اما دست و پام اطاعت نمی‌کرد . از دیدن اینهمه خوش و دوست و عاشق که بهم آمده‌خته بودند روحم از غم تنهایی افسرده شد . خانم صاحب مهمانخانه که کارش غریب شناسی بود

حالم را دریافته در سر، میزنند و گرم گرفت، بلغم رفیق شدید صبح و عصر بگردش
 میرفتیم، چون خیلی پیر بود از حمام دریا خوشیش نمیآمد منهم به خاطر او
 یا باطنا از وحشت بی یاری خود مرا از این نعمت محروم کردم. شب بمجلس
 رقص رفتیم خیال داشتم بهجبران محرومیت از لب دریا آنشب را ناقوه دارم
 با جوانان برقصم، نظر اولم بدختری افتاد که همسایه ما بود، با مادرش بر
 سر میزی رو بروی هم نشسته صحنه رقص را تماشا میکردند و گاه آهسته
 حرف میزدند. هیبایستی مردانه برخاسته برقص دعوتش کنم لکن چون از
 حیث جمال چنان نمونه بدیعی در خلقت ندیده بودم قدرت همچو حسرتی
 نکردم، گویا با وجود کوششی که در مراعات ادب داشتم، نگاهم دایم بآن
 میزد و خسته شده خشکیم زده بود.

خانم مصاحب من گفت چرا برقص دعوتش نمیکنی؟ گفتم که را؟
 گفت همین دختر همسایه را که واله ایت کرده. گفتم چه فرمایشها! اتفاقاً
 من از اینقدر چاقی بخوشم نمیآید. تبسمی کرده گفت اگر پیر کمی بیشتر
 از جوان بفهمد مزیتی نیست، وقتی روزگار همه چیز را از انسان گرفت
 یکندره فیمرا نیزتر میکند اگر نو میدانی من میفهمم که دلت برای دختر
 رفته مهترسی دعوتش کنی و چودش از این دریا برای تو مرموز تر و مخوفتر
 است. گفتم من از این دختر بترسم؟

حکیم برخاسته بطوری که خانم بشنود دلیرانه دختر را برقص دعوت
 کردم. در تمام مدت رقص يك کلمه صحبت نکردیم همینکه ساز خاموش شد
 منم را بجایش آوردم تعظیمی کردم و رفتم.

چنانم پرسید آیا قول رقص دیگری از دختر گرفتی؟ از خجالت سرخ
 شدم یادم آمد که در ضمن رقص نه تنها جرأت حرف زدن نداشتم بلکه سبب این بود

چنان نفس بکشم که صدا نکند و بنز حوری نخورد ، مواظب بودم که مبادا ذره‌ای بدست و بدنش فشار بدهم ، ز نعل دعایم کردم رقص تمام بشود و من اشتباه و تقصیری نکرده باشم

گفتم همه جور صحت کردیم اما قول رقص نکرده‌ام می‌خواهم با دیگران هم برقصم

بمحض اینکه ساز از نو شروع شد دیدم مرد قوی هیکلی در جلو حور من ایستاده سر تعظیم فرود آورد ، باهم برقص برداختند ، شرح حال مرا در آن چند دقیقه بابت از آن خانم فهمیده پرسید او مرا نگاه میکرد و من نگران آن دیوی بودم که معبود مرا ربوده بود . دور رقص باجان من تمام شد همینکه دور دیگر را ساز اعلان کرد خانم گفت : باشو دعوتش کن مهمل نشو اما من بصدای چسبیده بودم نمیتوانستم حرکت کنم ، میدانم از معشوقه قهر بودم یا میترسیدم . از طرفی هم از خانم خجالت میکشیدم که مبادا خیال کند عین رسم ، حال عجیبی داشتم . خوشبختانه همان مرد قوی هیکل بکمکم رسیده باز در پیش حوری ایستاد و سر تمنا پائین آورد لکن این دفعه دعوتش پذیرفته نشد !

بایک نگاه بکدنیا عشق و امتنان نثار محبوب کردم ، لبخندی زد که تمام روشن شدن بی محابا بر خاسته دعوتش کردم باهم میرقصیدیم و میچرخیدیم در هر چرخ بیخیال خود فرشته را برداشته کمی در هوا بلند میشدم ، انتظار داشتیم در آخر سقف بشکافد و ما پرواز کنیم .

گفت از آن شخص خوشم نیامد هنوز آشنا نشده اسم را می‌رسانید میخواست بدانم از کدام مملکت اینجا چه میکنم ، بکس شما که یک کلمه سؤال نکرده‌اند . سر صحبت‌مان باز شد .

اگر بخوایم شرح افکار و احوال خود را در عرض يك هفته که با او بودم بگویم باید يك کتاب بخوانم. صبحها مخصوص آب تنی بود، عصرها هر روز یکی از نقاط تاریخی می‌رفتیم. یکروز در «بروز» نقشه يك جنگ دریائی را که در موزه آویخته بودند تماشا می‌کردیم. انگشتش را روی نقطه‌ای گذاشت، بقتشنگی انگشت خدا بود که راه بهشت را نشان بدهد، طاقم رفته سر را برگرداندم که نینم.

هرچه گفتمی در خاطر جمع میشد شبها برای خانم صاحب مهمانخانه می‌آوردم گفت حالا که راستی دلباخته و صدیقی خواستگاریش کن یقین دارم خوشبخت خواهی شد. آنشب تا صبح در خواب و بیداری عبارات خواستگاری را دنبال هم می‌گذاشتم، گاه دوسه کلمه میشد گاهی يك مثنوی. تنها شور عشق نبود ذوق مهمان نوازی آتش را می‌افروخت، می‌گفتم این ملائکه در ایران مهمان من خواهد بود جانم را فدایش میکنم، خوشی وقتی است که انسان بداند وجودش بچکار می‌خورد. در زندگی آینده هرچه اختیار بود از خود می‌گرفتم و باو میدادم، هزار راه برای عشق و رزی و بندگی پیدا می‌کردم، لذت عشق و فداکاری مخلوط شده دلم می‌خواست خوشگذرانها همه را از وجود چنین شرابی خیر کنم. در مقابل از معشوق يك خواهش داشتم آنکه مرا دوست بدارد، این تنها! بصورت در می‌آوردم که زنده نباشد باز پشیمان میشدم که بهتر آنست اصلا باری بر خاطرش نگذارم فردا يك ساعت بظهر مانده بقرار هر روز رفتیم لب دریا چندی شنا کرده روی شنها پهلوی هم بقفا دراز کشیدیم، موج آب تلسینه‌ها می‌آمد و بر میگشت. در آسمان همه جا او را میدیدم، آن صوت آسمانی چنان در نظرم بزرگ و با گذشت آمد که یار جسمانی را فراموش کرده بی‌ترس و خجالت زبانم

بروی آسمان باز شد ، آغازخواستگاری کردم گفتم تا بحال لازم نشده بود خودمرا معرفی کنم اما امروز ناچارم باید از اینجا شروع کنم . ندائی ملکوتی رسید که بگوئید خوشوقت هشوم . گفتم من ایرانیم . . .

ناگهان معشوق از زمین برجسته نشست ، گفت ایرانی ! خیال نمی کردم

شما شرقی باشید . . .

مثل این شد که قشنگترین الماسهای دنیا را یکی از آن مرغهای دریایی آمد از کفم ربود و رفت ، آن صورت آسمانی محو شد ، پهنای دریا بدبخت شدم . گفتم بله من ایرانی یا کم ، يك قطره خون بیگانه در بدنم نیست ، من شرقیم مگر شرقی باشما چه تفاوت دارد . . .

دیگر بادم نیست چه گفتم و چه شنیدم ، دلم نمیخواهد بیاد بیاورم ، میداد گستاخی کرده خاطر آن پربرا رنجانده باشم . بادم هست که از غصه یاخشم گلویم گرفته بود میلرزیدم ، خود در آب انداخته با هست و با بپر چه قوه داشتم میرفتم که یکی از آن ماهیهای آذخوار بر سه ، دریا از داغی سرم گرم شده بود ، وقتی ظهر از هم جدا شدیم گفت عصر سلعت پنج منتظرم .

دوسر میز ناهار خانم صاحب خانه چشمکی زده آهسته بگوشم گفت از میدان در نرو ، زن قلعه جنگی است پافشاری کن تسلیم میشود . گفتم هنوز به خواستگاری نرسیده که شکست خورده باشم . خندید ، گفت پس چرا جنگال خالی را بدهانت میبری ؟ دیدم راست میگوید لقمه را در بشقاب فراموش کرده ام . بی تأمل بعد از غذا بعذر کار واجب به « برو کسل » آمدم میدیدم که همه میدانن من شرقیم ، در چشمشان تحقیر و تمسخر میخواندم ، سینه ام از کینه میجوشید باطابق تنه پناه بردم ، چهار دیوار به غزم فشار میآورد ، نتوان روی تخت خواب افتاده خود مرا بدست طوفان فکر دادم .

از زناك ساعت پنج تكان خوردم؛ ياد آن گردشها و خوشيها افتاده
از ندامت بخود ميبيچيدم؛ خود مرا ميديدم كه با آن پريرخ در آن خيابان جنت
ميخراميم؛ يك ماه قشنگي از رخسار او ويك باغ خرمي از چهره من هويدا-
است؛ همه به بخت من رشك ميبرند؛ يادم آمد گفته بودند اين جوان قونسول
* برزيل * ويكي از آن ثروتمندان است كه خوشگل ترين دخترها
را ربوده ...

باخود گفتم اي حق نشناس مگر خوشي ظاهر كافي نيست؛ بگذاردلت
گريان باشد؛ آيا خيال ميكني اين خوشبختان كه مابه حسد و خون خوردن
مردمند در دلتان گلشن است؛ مگر نمي بيني همه براي خوشي ظاهر هزار بدبختي
بجان خود ميخرند!

فردار از جا برخاسته خواستم برگردم؛ نادوساعت ديگر قطار نيمرفت؛
آن دوساعت را براي تنيد خودم قرار دارم. تعبير معشوق را باسيل اشك
ستسته هزاران گناه نبخشيدني بر خود گرفتم؛ ميگفتم البته كه شرقي قابل
تحقير است. چرا؛ آنهمه ناخوبي شهر و مملكت را فراموشي كرده ام؛ چرا
اينهمه خوبي اينجرا نمي بينم؛ فرق شرق و غرب همين است؛ اينها در اثر علم
و عدالت مسكن خود را بهشت كرده اند؛ مادر نتيجه خرافت و استبداد در
ويرانه زندگي ميكنيم؛ حق دارند بخود بياند و بما ناز بفروشند. مگر ما
در ولايت و ديار خودمان براي يكجو بيشترو بالاتري آنهمه نخوت فرعوني
بخرج يكديگر نميدهيم!

گفتم ميروم دستر را ميبوسم عذر تقصير ميخواهم ميگويم حق با
تست من نه تنها چون شريفم بلکه بگناه دلدادگي خاك پاي توام؛ بستم كن
زير پايت بگذار؛ وقتي دلت رحم آمد بدرد منم برس. من از سرفي بدنيا

آمدن چه تقصیر دارم، تصور میکنی شرقی نمیتواند عاشق باشد، خود را فدای تو کند، خیال میکنی شرقیها را خدا از خوب و مهربان بودن محروم کرده، آیا گمان میکنی غریبها رسم دلباختگی و جانبازی را همه میدانند و بجای آورند، آيا همه پاك و صافند؟ پس در غرب اینهمه یوفائی و بی مهری چراست، این همه همچشمی و آز و دشمنی برای چیست، این دستبردها و دزدیها و آدم کشی ها را چه محملی باید گذاشت، تو که بهتر از من میدانی در این خانه های قشنگ، در این وجود های آراسته چه فتنه ها و آشوب ها و شور بختیها است. گمان نکن ماخانه خرابان بیش از شما افسرده و در مانده باشیم، مقدار رنج و نعمت همه جا یکسان است، زیرا بشر قدر آنچه را دارد نمیداند و همیشه از آنچه ندارد مینالد. آری شهر من خراب است اما در این خرابه مهمان نوازی و مهربانی و امنیت بیش از شهر قشنگ شما است. مقصود از زندگی چیست مگر جز با مهربانی و دوستی هم میشود خوش بود؟ استاد ما فرموده پای در زنجیر بیش دوستان، بهتر است. مگر دل پر عاطفه تو غیر از این رای میدهد؟

بین غریبها پشت پرده ادب و آراستگی چه آلات میبوی برای کشتن میسازند، بین چه بی حیا گردن افراخته یکدیگر را فریب میدهند، نمی بینی چه غوغائی پیا کرده دنیائی بهم افتاده یکدیگر را پاره پاره میکنند و می خورند و هرگز سیر نمیشوند، آیا از این تیرهلی دروغ و تهمت و دشنام که از زهر دل خود آب داده بجان هم پرتاب میکنند بیش از آن کشت و کشتار منزجر نمیشوی؟

آری مائشرقی ها بدیم، بی کله و بینظمیم، ظالم و اجحاف میکنیم، این بدیها را از قدیم داشته ایم اما بخدا اگر کمی خوبی از غریبها گرفته باشیم

هزار احتیاج بی‌معنی و عیایه حرص و ظلم از آنها بما رسیده و بر بدیهامان فراوان افزوده است .

اما بی انصافی دراز شده، چرا باید از غربی توقع فرشته‌گی داشت او بیچاره هم مثل ما بشر و نادان است، از شکنجهٔ هیچیک از غرائز حیوانی آزاد نشده منتها در نتیجهٔ کار و کوشش قوای طبیعت را بهتر مهار کرده تشنگیهای نفس را آسانتر و بیشتر اطفاء میکند و چون این تشنگی از سیراب شدن شعله و رتر میشود هر روز بر خواهش و حرصش میافزاید تا روزی که اگر در حکم ازل باشد شرقی و غربی هر دو از محنت خواستن و دویدن خلاص شده بمقام انسانی برسیم و خوب باشیم .

آری عزیزم من شرفیم پیشهام شعر و شیفتگی است ببندگیم ببندبر اگر مغبون شدی در راه عیسی که جانرا فدای بندگان کرد حساب کن .
ساعت کلیسازنك شش را زد، اطلاق و گوش و وجودم پراز زنك شد ،
خواستیم برخیزم خودرا آمادهٔ رفتن کنم ، قوهٔ مرموزی نگاهم میداشت .
خیال کردم هنوز خیلی وقت داریم يك ربع یش از هفت رفتن کافی خواهد بود ، باخود گفتیم برای آنکه معشوق را از یوچی حرفهاییکه اصل این کینه‌ها است آگاه کنم باید تاریخ بشر را چنانکه شنیدم و آنطور که فرض میکنم از آنروزی که برادرها از يك چشمه آب میخورده اند تا امروز که از هم پیدانه شده هزار بهانه برای دست‌درازی بجارن و مال یکدیگر دارند در ذهن حاضر کنم و برایش بگویم تا بداند ما برادریم ، جنك برادران از نادانی است . هنوز فرزندان آدم همه جاهلند ، اسلحهٔ کشنده تر یا خائنهٔ بلند تر و شکوه فریبندگی بیشتر ، دلیل عقل و رشد نیست ، مرد عاقل برادر در مانند مرا دست بگیرد نه آنکه از پایش در آورد . جاهلان حق برتری و نخوت فروشی

بیکدیگر ندارند

در این خیالات بودم زنك ساعت هفت بخودم آورد دیدم کاروان سعادت رفته و من و اماندهام ، آنقدر در خیابانها پرسه زدم تا خسته شده بخانه برگشتم و باین قرار خوابیدم که فردا صبح با قطار ساعت نه میروم تا دو ساعت زودتر از وقت شنا آنجا باشم .

میتراستم اگر پیش از این قصه احوال خود را در عشق و رزی و فراق آن دختر بگویم بیشتر از این کسل بشوی زیرا تو حکایت یکی دو روز را شنیدی و من نه سال گرفتار این عشق بودم و هستم اما بالاخره چون میخواهی بدانی فردا چه کردم و با او چه ها گفتم میگویم . فردا صبح زود تکه ای بذر خوردیدار شدم خواب محبوب را دیدم اما شرح نمیکنم ، قصه دراز خواهد شد . وزیر مختار ایران وارد شده گفت برادر زود باش باشو که فردا عید مشروطه است ، امشب فردا شب در سفارت مهمانی داریم . باید کمک کنی ، آبروی ایران در کار است . خواستم بگویم من ناچارم باید دیدم ایران چون بدری رنجیده میخواهد چشمپازا از من بگرداند ، دیدم برادران ایرانی همه میبینند که من بخاطر دل خود میخواهم از آنها بگذرم . خجالت کشیدم گفتم بچشم با جان و دل حاضرم . جشن باشکوهی برپا شد نطقها کردیم ، یکی از موسیقی دانهای معروف بلژیک قطعه دلربائی در پرده همایون ساخته بود ، خیلی مطبوع شد . اما دل در روی صحبت من همه بامعشوق بود ، آنهمه گفتگوی ایران را برخ او میکشیدم .

بس فردا که به بلان کن برگ رفتم دانستم که فرشته پیر کشیده و بمملکت خود برگشته است . خانم صاحب مهمانخانه همانکه با من همدردی میکرد گفت : بیچاره دختر سه دفعه بسراغ تو آمد اما راستی خوشگل است .

آفتاب تار يك شد. مردم همه بیجان شدند؛ کنار دریا از خنکی وحشت آور بود، فرار کرده به بروکسل برگشتم، سه چهار ماه زحمت کشیدم تا نشانی دختر را در ممالکش پیدا کردم و کاغذها نوشتم، جواب نیامد. خودم رفتم معلوم شد سه هفته است جان پاکش بملائك پیوسته... روزها بر سر مزارش مینشستم و عشق بازی میکردم، مبرگريستم و عنز تقصیر میخواستم؛ ای کاش میتوانستم تمام عمر در آن شهر بمانم، افسوس که این جسم خاکی گرفتار آب و عطف است، پس از دو ماه اجباراً برگشتم ولی بایر زن گل فروشی قرار دادم هر روز يك شنبه يك شاخه گل مریم روی قبرش بگذارد. پنج سال با آن پیر زن گل فروش مسکاتبه داشتم، او بزبان معشوقم مینوشت و من مثل اینکه روان روشن آن ناکام خط مرا خواهد خواند عاشقانه مینوشتم و راز و نیاز میکردم. حالا چهار سال است آن پیر زن فوت کرده و وظیفه اش را پسرش انجام میدهد اما با او جز هر شش ماه یول گل فرستادن کاری ندارم.

۴۴۴۶

حق بانست من خيال بازم، عمر و جان خود را بیهوده باین بازی تمام میکنم، از سوز عشق من میشود يك کتاب نوشت، منتها عاشق زار را که معشوقش مرده و جز فکر و ناله کاری نکرده باشد کسی دوست ندارد، چنین کتاب را کسی نمیخواند. بهتر آنست در سینه خودم باشد و غیر از من دیگری نداند. امانه، حق باتو نیست برای آنکه یادم میآید یکی دو سال پیش بانسی از شب گشتمه بود حاجی ابوالقاسم همسایه آمد که خاتم تنگ است اگر اسباب زحمت شما نمیسندم دلم میترکد. از هر در میگفتیم و میشنیدیم حاجی صحبت را بایام جوانی کشیده آه از نهاد و اشك از چشمش جاری شد متوجه شدم که این بیچاره هم مثل من داغ دارد، از مرگ زن اولش گریه میکند

گفتم اما حاجی من از شما ناکام ترم، سوز دلم گریه آور تراست، باز شما يك همچو پسری مثل احمد آقا از آنمرحومه بیادگار دارید. گفت: مگر بیایند گرفته بودید؟

تفصیل را گفتم گفت: حیف از وجود شما که برای دختر مرده‌ای نصیب بخورید، این خیالات شعر او چرسبهارا از خود دور کنید، دختر در دنیا بسیار است شما زن بگیر باشید من الان دهتا سراغ دارم همه خوشگل همه صاحب چیز. خیر، زن و فرزند را خدا میدهد و میگیرد اختیار با اوست. گریه من از بخت بد است که تاجوان بودم بامن بود حالا که پیرم و لازم می دارم رویش را برمی گرداند. بشما میگویم اما بنزواح پدرتان قسم میدهم کسی نداند، من امسال نود هزار تومان ضرر کرده ام « صدایش در گلو گرفته بریده و نالان گفت: هر چه توتون با امریکا فرستاده بودم حیف و میل شد برادر زن خدا نشانسم خورد و يك آبهیم رویش... »

گفتم حاجی آقا اینکه قصه ندارد ماشاءالله شما چندین برابر این ضرر دارائی دارید، جز احمد آقا هم که امروز خودش تاجر خوبی است اولاد دیگری از شما سراغ ندارم، اگر تا آخر عمر طلا بخورید خواهید داشت، این غصه‌ها و گریه‌ها از کیسه‌تان می‌رود.

گفت ای آقا در دلد کاسب را نو کرباب نمیفهمد حکایت داشتن و نداشتن نیست، مگر من پول را برای طلا و الماس خوردن میخواهم، ضرر تلخ است. مدتی بود حاجی رفته رفته در این فکر مانده بودم که این آدم غم‌مرا خیالی میداند، در صورتیکه یقین دارد غصه خودش حقیقی است، میگوید داشتن و نداشتن این پول اثری ندارد، برای نفس ضرر گریه میکنم، مگر ضرری که در خوراك و پوشاك ما اثر نداشته باشد خیال نیست.

سالها کوچکی میکنیم و جان میکنیم ، بهزار رنج و پستی تن میدهم
 تا روزی بزور یا تمنا بار مسئولیتی بدوش گرفته رئیس بشویم ، یعنی هر روز
 خود را در اطاقی حبس کرده از هوای آزاد ، از مناظر طبیعت از هر چه و هر
 کس که دوست داریم محروم کنیم و باین قانع باشیم که چند نفری از ناچاری
 یا برای پیش بردن مقاصد خود دروغی بماتلفی بگویند و در دلشان خط و
 نشان بکشند . آیا ریاست خیال نیست ؟

چرا میگویند شعرا ، عشقبازان ، دلدادگان طبیعت ، خیالباغ و
 معطلند ، مگر آنکه هزار مشقت میکشد ، تافلان پول بلسم او در بانگ باشد
 یا آن جواهر از دکان جواهری بخانه او بیاید و زحمت حفظش با او باشد
 گرفتار خیال نیست ؟

آیا آنها که میگویند بشر باید براه ما برود تا بسعادت برسد خیال باقی
 نمیکند . اینهمه ظلم و کشتار و سیاه روزی مگر از همین خیالات نیست ؟
 مگر بشر هزار دفعه این گول را نخورده چرا باز میخورد ؟ برای آنکه
 خوراک روح و مایه زندگانی انسان وهم و خیال است ، هر که از این خوراک
 بیشتر و موهومترا برایش بسازد بهتر اسیر و بنده اش میکند .

بلی جز آنچه برای حفظ از گرسنگی و سرما و گرما است هر چه باشد
 از مکنت و جاه و نام و فرمان فرمائی و غیر این تصور و خیال است . پس بگذار منم
 با عشق و خیال خود بسازم و حکایت مهتاب را که بدرد تو و همه کس میخورد
 برایت بگویم :

~~~~~

روزی جائی مهمان بودم ، خانم مسنی وارد شد ، گرچه هنوز صورتش  
 در سایه پرده محو بود دیدم آشناست ، ناگهان از برق جمالی خیره شدم :

پشت سر خانم، دخترش آمده شیه بهادر و عین معشوق من بخلاف عادت که با خانمهای ناشناس کمتر صحبت میکنم بی خجالت با آنها گرم گرفتم. مثل آنکه یار گمشده را پیدا کرده‌ام بمناسبت دسته گل روی میز پرسیدم چه گلی از همه بهتر است، گفت: مریم. جواب سؤال نه‌ساله، همان سؤالها را که همیشه از روح آن ناکام میکردم که به‌یمن آیا از گل یک‌شنبه‌ها راضی است، از آن دهان شنیدم، دلم فروریخت: صد بار در خیال بر دستهایش بوسه شکرانه زدم، از ذوق نگاه و حرفهایم همه فهمیدند کارم گذشته، گرچه بزیارت عهدی بستیم اما بشهادت همه قرار عشق و خواستگاری داده شد.

دوسه مجلس دیگر عمداً من و «مهر» را باهم می‌گذاشتند تا هرچه میخواهیم بگوئیم. میخواستم از غم نه‌سال فراق بگویم، میخواستم بدانم معشوقی که برتری نژاد و تبار خود را بیچشم عاشق کشیده دلش را شکسته باشد، وقتی عاشق از خجالت فرار کرد او چه فکری کند. آیا دلش می‌سوزد؟ آیا پشیمان‌المی شود؟

میخواستم بگویم بخدا در آن دم آخر که معشوق با آسمان پر کشید بخيال من بود، با من راز و نیاز میکرد، پیغام‌ها فرستاد گفت از تو بیرسم حالا بگو، چه میگفت؟ ...

بدبختانه مهر و صحبت دل‌را از دهانم می‌گرفته و بعلم و فلسفه و سیاست می‌پرداخت، این صورتهای عبوس مصنوعی را بر چهره دل‌ربای خود گذاشته مرغ امید مرا گریزان میکرد، می‌خندید اما خنده‌اش از اشتباه فلان فیلسوف یا خطای فلان سیاستمدار بود، گرمی نشان میداد ولی وقتی بود که میخواست ثابت کند روش حکومت چه باید باشد یقین داشتم پشت این

دیوار بلند علم و حکمت باغ خاطر بست که من باید در آن آشیانه بگیرم ،  
 ناله‌های کهنه‌ها آنجا بفرانت سر بدهم ، بجبران درد هجران تراله‌ها بزنم  
 و پرو بال شادی بکشم . خواستم التماس کنم که ای روح روان بماه قسم من  
 از علم و سیاست هیچ‌کدام ، يك جو محبت را بقیمت جان می‌خرم ؛ دلبری در  
 مهربانی است ، بزرگی و فرمانروایی تو در تسلیم است می‌خواستم بجان پاکش  
 سوگند بخورم که هر چه‌ا برای خود نمائی بگویند گرچه دلکش‌ترین  
 شعر با بزرگ‌ترین حقیقت علمی باشد ، پیش صاحب‌دلان پست و خاکی میشود  
 اما صاحب نظران می‌بینند که این ماه و پروین و ستارگان و این همه لطف و  
 زیبایی آسمان سخنهاى ساده محبت و صفا است که از زمین بفلک اوج گرفته  
 و شعر و قشنگی شده ! .. اما نمی‌گفتم میدیدم برای عشق و رزی آماده‌نیست  
 روزی در خانه خودش روی میز کتابی بود ، اعتنا نکردم . جایکه  
 کتاب عشق و زندگی روبرو باشد بحرفهای بیجان نباید پرداخت . گفت  
 به بینید این چاپ سیاست نامه چقدر ظریف است گفتم بلی ، دیدم .  
 گفت سوگلی من این کتاب است ، سرحد فصاحت و معنی همین -  
 است ، ای کاش نظام الملک زنده بود دستش را می‌بوسیدم . گفتم محض  
 خدا . . . . گفت بعقیده من بزرگ‌ترین مرد ایران او بوده ، من این مرد را  
 بحد پرستش دوست دارم . . . .

آه از نهادم بر آمد که دروغ این هوش بر آن که چندین علم و زبان  
 خوانده از راه و رسم عشق‌بازی خبر ندارد ، نمیداند ، که اسم و یاد رقیب  
 زهری است که بکام عاشق بریزند ، نمیداند ، که نسیم صبح اگر از گونه  
 معشوق بگذرد قلب عاشق ریش میشود ، مرده و زنده رقیب در دل عاشق  
 خار است ، خار اگر خشک یا تر می‌سوزاند . خاطر من پر از غوغا شد که ای

افسوس چرا در این وجود لطیف آسمانی چشمها مثل آفتاب میدرخشد،  
آنابر رفیق مهر و نوازش که روح نازک عشق را طاقتم بیرون آمدن میدهد  
چرا بر این نگاهها نمی پوشد؟

\*\*\*

آری دیدم مهرو از کار عشق و محبت خبر ندارد و دلشناسی نمیداند  
خیال میکند میشود باعلم و فلسفه دلیرا اسیر کرد.

نزدیک بود نصیب خود را در جهان حرمان و فراق فرض کنم، از  
خوشبختی شبی باحضور او مجلس ساز و آوازی در دامن مهتاب فراهم شد  
چون از ماه زمین مأیوس بودم در ماه فلک حیران شده چهره آرزو را در  
آن چشمه عشق میچستم و باهنگ ساز پنهانی فغان میکردم. رفته رفته در  
قرص ماه چشم و ابرو بینی میداشد، دهانش بتبسم شکفت، ناگهی روح  
آن معشوق ناکام از آن تبسم بیرون خراشیده فضا پر از نوری خوشبو گشته  
چنان لطیف بود که ستاره ها از بهشت صورتش دیده میشد، حریر پیراهنش  
از ذرات مهتاب بافته شده همچو نسیم بنوای ساز در هوا موج میزد. آهسته  
بقصد بزها میآمد و با من باشاره راز میگفت تا آنکه رسید و لبخند زنان بر  
صورت دختر نشست، معشوق تو مهرو یکی شدند.

هر دو باهم تبسم میکردند: لبخند را در صورت مهرو میدیدم اما راز  
از زبان معشوق آسمانی بگو شم میرسید، میگفت بهمین لبخند مهتابی  
بساز و هر چه نمایی عشق و تسلیم داری در آن بین، خاطر یار را در روشنی  
آفتاب نباید دید. اگر خرده بینی نکرده باذره بین عیب جوئی بر من سخت  
نگرفته بوی نسال بندد بی یاری گرفتار نمیشدی.

اینهمه عیب خرده ب مهرو نگریتم رسم سخت نراز آنچه کشیدی دچار

سوز و ناکامی بشوی از این تبسم که می بینی هزاران راز عشق بخوان ، بلبل شو و از این پلک لبخند محبوب که بر صورت شکفته یک بهار شوریدگی و عاشق خواهی دریاب . مگر هرگز غنچه یش از این با بلبل عشق باخته که او اینهمه مستی و غوغا میکند؟ چه بهتر که شرح عشق بزبان نیاید ، چه خوبتر که راز محبت محو و مبهم باشد .

دنیا را باید در مهتاب دید تا قابل زندگی باشد ، تاریکی پر از غول و وحشت و مجهول است اما در روشنائی نیز جز نا امانی چیزی نیست . و ای اگر دوستی دوستان را بخواهی زبر آفتاب بتکافی ! آه! اگر بخواهی در عشق ، حد فدا کاری را بدانی ، بیچاره آنکه بخواهد بد و خوب و اول و آخر زندگی را روشن بیند !

در بزم شب اگر مهتاب نباشد چراغ را بیوشان ، در عیش روز پرده را بکش تا خرده عیبهارا نبینی اما اگر بخواهی دایم در خاطر خوش باشی شب و روز در ذات مهتاب بیفروز . . . . .  
رفیقم قصه را تمام کرده گفت فردا شب با جسم مهر و باروح عشوق عروسی میکنم ، آمده ام دعوتت کنم .







## غلطنامه

| صفحه | سطر | غلط             | صحیح            |
|------|-----|-----------------|-----------------|
| ۳۴۰  | ۷   | خلصه            | خلصه            |
| »    | ۱۹  | »               | »               |
| ۴۲۵  | ۱۹  | طحافی           | طوافی           |
| ۴۲۸  | ۱۵  | گول نمبخوردم    | گول نمبخورم     |
| »    | ۲۱  | بیآزار          | بی آزار         |
| ۴۳۴  | ۷   | خورسندم         | خرسندم          |
| ۴۴۵  | ۸   | واگر دیگری      | اگر دیگری       |
| ۴۴۹  | ۴   | ای قمرهای       | ای قمرها        |
| ۴۵۲  | ۷   | به از این تریسی | به از این تریسی |
| ۴۸۲  | ۲   | کا              | بکار            |
| »    | ۸   | خشکتر           | خشکتر           |
| »    | ۱۵  | رشک             | رشک             |
| ۴۸۳  | ۳   | زنک             | ورنگ            |
| ۴۸۵  | ۲۳  | غصه             | قصه             |
| ۴۸۸  | ۱   | فاش کرد         | فاش کردم        |
| ۵۲۸  | ۲۱  | بدام            | بداند           |

ناچار از این قبیل اغلاط بسیار دارد

